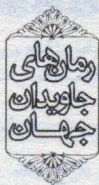




بی خانمان

اثر هکتور مالو
ترجمہی حبیب یوسف زارہ



افق

دهکده

من بچه‌ای سرراهی بودم. ولی تا هشت سالگی خیال می‌کردم مثل بچه‌های دیگر مادر دارم. هر وقت گریه می‌کردم، خانمی محکم مرا در آغوش می‌گرفت و آن قدر نوازشم می‌کرد تا ساکت شوم. هیچ وقت بدون بوسه‌ی او به رختخواب نمی‌رفتم. زمستان‌ها وقتی برف و کولاک به پنجره می‌کوبید، برایم آواز می‌خواند و پاهایم را با دست‌هایش گرم می‌کرد. هنوز آوازه‌هایش را به یاد دارم. موقع چراندن گاومان اگر هوا توفانی می‌شد، در یک چشم به هم‌زدن خودش را به من می‌رساند و سر و دوشم را با دامن پشمی‌اش می‌پوشاند تا خیس نشوم.

هر وقت با یکی از بچه‌های ده دعوایم می‌شد، ازم می‌خواست ماجرا را برایش تعریف کنم. اگر مقصر بودم، بامهربانی قانع می‌کرد و اگر حق با من بود، همراهی‌ام می‌کرد. به خاطر همه‌ی

این‌ها و خیلی چیزهای دیگر، به خاطر طرز حرف زدن، نگاهش و سرزنش‌های لطیفش، باورم شده بود که مادر من است.

اسم ده ما یا بهتر است بگویم جایی که در آن بزرگ شدم «شاونن» بود. راستش وضع زادگاهم، دست‌کمی از پدر و مادرم نداشت. هر دو نامعلوم بودند. شاونن از محروم‌ترین جاهای فرانسه بود. فقط قسمت کمی از زمین‌هایش به درد کشاورزی می‌خورد و بقیه‌اش بایر و پوشیده از خس و خاشاک بود.

خانه‌ی کوچک ما کناریک جوی آب بود و من تا هشت سالگی مردی در خانه مان ندیده بودم. البته نامادری ام بیوه نبود. شوهرش در پاریس سنگ‌تراشی می‌کرد و از وقتی یادم می‌آمد، به روستا برنگشته بود. گاهی دهاتی‌هایی که مثل او در شهر سنگ‌تراشی می‌کردند، خبرهایی از او می‌آوردند.

— مادر باربرین جای شوهرتون خیلی خوبه. گفت این پول‌رو بدم به شما و بگم هنوز مشغوله. می‌شه بی‌زحمت بشماریدش؟ فقط همین. اما مادر باربرین دلش خوش بود که شوهرش سالم بود و هنوز کار می‌کرد.

اواسط پاییز، یک روز غروب مردی جلو خانه مان ایستاد. من

این طرف حصار داشتم هیزم می‌شکستم. مرد از بالای در چوبی نگاهی به حیاط انداخت و پرسید: «خونه‌ی مادام باربرین اینجاست؟»

گفتم: «بله، بفرمایید تو.»

در کهنه‌ی حیاط را آهسته هل داد و آمد تو. هیچ‌وقت مردی به آن کثیفی ندیده بودم. سرتاپیش گل بود و می‌شد حدس زد از راه دوری آمده است. از شنیدن صدای ما، مادر باربرین باعجله بیرون آمد.

مرد گفت: «از پاریس خبرهایی براتون دارم.»

مادر باربرین از لحن مرد جا خورد. دست‌هایش را به هم فشرد و جیغ زد: «نکنه بلایی سر شوهرم اومده؟»

— بله، چیزی شده، ولی نترسید. راستش زخمی شده، اما نمرده، شاید فلج بشه. ما هم اتاقی بودیم، موقع اومدنم گفت پیغامش رو به شما برسونم. دیگه باید برم. تا خونه راه زیادی در پیش دارم، داره دیر می‌شه.

اما مادر باربرین می‌خواست بیشتر بداند. برای همین از مرد خواهش کرد شام پیش ما بماند. گفت: «وضع جاده‌ها خرابه!